

# اسب دریایی

نویسنده: اکرم سلیمانی ایران‌شاهی

ویراستار: فلیک نیک‌پور

www.booka.ir



تهران، ۱۴۰۲

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : اسب دریایی / اکرم سلیمانی ایرانشاهی؛ ویراستار خلیل نیکپور.  
مشخصات نشر : تهران: بوی کاغذ، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری : ۲۱۹ ص.  
شابک : 978-622-6070-76-8  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵  
موضوع : Persian fiction – 21th century  
شناسه افزوده : نیک‌پور، خلیل، ۱۳۴۹-، ویراستار  
رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۸ :  
رده بندی دیویی : ۸۳/۶۲ :  
شماره کتابشناسی ملی : ۸۹۹۶۷۵۷ :

تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان شهید سلیمان‌خاطر، کوچه مسجد،

شماره ۱۹، واحد سه، کدپستی: ۱۵۷۸۷۱۵۹۱۴

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۱۹۱۶۴، تلفن همراه: ۰۹۲۱۲۵۷۶۵۹۳

تارنما: [www.booka.ir](http://www.booka.ir)

رایانامه: [info@booka.ir](mailto:info@booka.ir)

### اسب دریایی

نویسنده: اکرم سلیمانی ایرانشاهی

ویراستار: خلیل نیک‌پور

چاپ و صحافی: هنگام

مدیر تولید: احمد رضانی

چاپ: اول، ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۷۰-۷۶-۸

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

به یاد پدر چون آب روانم

و پیشکش به مادر، بچو جانم

از خلیل جان، برای راهنمایی های شکرش

و دیای نازنین، برای دنیای زیبای کودکانه اش

یک دنیا سپاسگزارم.

www.booka.ir

[www.booka.ir](http://www.booka.ir)

# آلاخون و الاخونے

نمی‌دانم ماجرای آلاخون و الاخونی‌مان را از کجا باید شروع کنم. آلاخون و الاخون بودن فقط این نیست که جا نداشته باشی بخوابی، یا بروی حمام و یا گرسنه و تشنه‌ات باشد. آلاخون و الاخون بودن یعنی دیگر بابایی نباشد که یکهو پیری رو دوشش و او نفسش بند بیاید و تو قند تو دلت آب شود. یا دیگر مامانت حوصله نداشته باشد برایت کیک ته‌دیگ‌زغالی بپزد و در عوض کیک کاکائویی جشن شب‌چله به زور بدهد ببری مدرسه. و خواهر کوچولویت به جای سؤال‌های صد من یه غاز یک گوشه کز کند و با اسب دریایی نمدی‌اش حرف بزند!

درست و دقیق نمی‌دانم چی شده بود، اما احتمالاً آخر ماجرا برمی‌گشت به مدت‌ها قبل، مثلاً حتی پیش از اینکه ما به دنیا بیاییم. به هر حال، یک روز همه‌چیز به‌هم‌ریخت و هیچ کاری از من بر نمی‌آمد.

## سراشیپ

صبح جمع‌های بود. وقتی از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون، بابا بار و بندیلش را جمع کرده بود و گذاشته بود دم در. دو کارتن خرت و پرت و کتاب‌متاب‌هایش و یک چمدان چرمی آلبالویی که لباس‌هایش را گذاشته بود توش. وقتی من را دید موبایلش را از روی گوشش برای چند ثانیه برد کنار. همان‌طور مات نگاهم می‌کرد. من هم زل زده بودم تو چشم‌های قهوه‌ای درشتش. این طولانی‌ترین نگاه عمرم بود. دل‌دل کردم چیزی که فکر می‌کردم نباشد، حرف‌های دیشب بابا را جدی نگرفته بودم. بابا خیلی خسته به نظر می‌رسید و موهای فرفری‌اش مثل فنر در رفته بودند و دور چشم‌هایش حلقه سیاهی افتاده بود.

پیراهن آستین‌بلند هلویی‌اش را پوشیده بود، همانی که پارسال همه با هم برایش خریده بودیم. بابا خوشنویس سال شده بود، برای همین همه با هم رفتیم خیابان رودکی جنوبی. رودکی جنوبی خیابانی است که هر چه بخواهی توش پیدا می‌کنی. از وقتی بچه بودم برای هر خریدی به اینجا می‌رفتیم. مامان و خاله نرگس عاشق این خیابان‌اند. آن روز مامان توی

ویتربین‌ها و قفسه‌ها را گشت و بعد از چهار پنج ساعت این پیراهن را دید و آن را از جعبه‌اش درآورد، روش دست کشید، دکمه‌هاش را یکی‌یکی نگاه کرد، بعد رو به آینه ایستاد و آن را خواباند روی تنش، اصلاً نفهمیدم چرا مامان پیراهن را روی تن خودش امتحان می‌کرد. مامان و بابا هیچ شباهتی به هم نداشتند؛ بابا چاق بود، مامان لاغر و باریک. سرآخر به فروشنده گفتم: «می‌خوایمش!»

خلاصه بابا با آن پیراهن خوشنویس سالش نشسته بود روی چمدان لباس‌هایش. همچنین لباس‌مباسی هم نداشت، چمدانش نیمه‌خالی بود، جوری که کفش می‌خورد به زمین.

چند لحظه بعد گوشی را دوباره گذاشت دم دهانش و شنیدم که با آقای مهرتاج حرف‌هایی زد. روشنگ از اتاقش زد بیرون. لباس‌خواب سرهمی قرمزش را پوشیده بود و بافت موهای وزوزی بلندش باز شده بود. انگار ما را ندید، یک‌راست رفت دستشویی.

بابا تلفن را قطع کرد و گفت: «اهورا!» دست‌هایش را باز کرده بود، من هم پریدم بغلش. سرم را گذاشتم روی شانهاش. گریه نمی‌کردم اما آب دماغم راه افتاده بود. می‌دانستم بابا الان دستمال می‌کشد روی شانهاش، اما عین خیالم نبود. شکمم با هر هن‌هنی بالا و پایین می‌رفت و احتمالاً می‌خورد به شکم بابا. از وقتی روزبه‌روز چاق شده بودم بابا بهم می‌گفت داریم هم‌شکم می‌شویم.

دلم می‌خواست در را قفل کنم و مقابل در بایستم و نگذارم برود. اما به بابا قول داده بودم که آرام باشم. دلم پیچ می‌خورد و زانو هام می‌لرزید. بابا دست‌هاش را حلقه کرده بود دورم. روشنگ از توالت بیرون آمد و راست

ایستاد جلوی در توالی. من را نگاه کرد و یکهو پرید بغل بابا. همان‌طور سفت خودش را چسبانده بود به بابا.

بابا ما را جدا کرد و گفت: «همه‌چی درست می‌شه. هر وقت بخوایم می‌تونیم هم رو ببینیم.» با زحمت آب دهانش را قورت داد. «همه‌چی روبه‌راه می‌شه. حرفم رو قبول ندارین؟»

نمی‌توانستم حرفی بزنم. مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی وا رفته بودم. روشنگ نشست روی پای بابا و خیلی یواش گفت: «بابا کی می‌آی ما رو ببیری؟»

بابا گفت: «تا جاگیر بشم و یه خونه کوچیک پیدا کنم؛ تا چشم به هم بزنی.»

چیزی مثل یک توپ توی گلویم بود. دو هفته بود بابا هر روز لاغرتر می‌شد و هر وقت شب که می‌رفتم دستشویی روی مبل چرخانش کتابی می‌خواند، یا داشت روی میز کارش چیزی می‌نوشت. می‌دانستم دارند جدا می‌شوند، برگه‌های حضانت و توافق و دادگاه را توی کشوی مامان دیده بودم. اما به خودم گفته بودم این برای ما نیست، سر خودم را کلاه گذاشته بودم. من توی این کار استادم. مامان هم هر شب این هفته را توی قطار گذراند، او مهماندار یک قطار شب‌رو است. یعنی شب‌ها کار می‌کند و دو شب در میان شیفت است.

بابا داشت می‌رفت و دیگر هیچ‌وقت اوضاع مثل قبل نمی‌شد. بابا و مامان طلاق گرفته بودند و همه‌چیز عوض می‌شد. من از عوض شدن بدم می‌آید. دلم می‌خواهد همیشه همه‌چیز همان‌طور بی‌دست‌انداز و صاف، راه خودش را برود، مثل دوچرخه‌سواری توی مسیر مخصوص دوچرخه‌ها.



حتی چشم‌بسته هم می‌رانی، هیچ کس بهت نمی‌زند یا نگران ماشین‌ها و آدم‌ها نیستی. رفتن بابا، افتادن تو یک سرایشی تند بود.

دوتایی یک بار دیگر بابا را بغل کردیم، بابا گفت: «فقط قول بدین کار همیشه‌گی‌تون رو انجام بدید، ما با هم حرف زدیم. باشه؟»

اما حرف زدن خیلی فرق می‌کرد. وقتی کسی درباره‌ی یک کار مشکل با تو حرف می‌زند و تو قول می‌دهی کاری بکنی، فکر نمی‌کنی ممکن است روزی راستی‌راستی بخواهی انجامش بدهی. وقتی بابا با ما درباره‌ی زندگی جدیدمان حرف می‌زد، فکر نمی‌کردم راست باشد.

روشنک دويد توی اتاقش و با اسب دریایی‌اش برگشت. انگشت بابا را توی دستش گرفت، بعد اسب دریایی‌اش را هزار بار مالید به صورتش. بابا ساعتش را نگاه کرد. «فعلاً می‌رم خونه‌ی مه‌رتاج. مواظب همدیگه باشید. مامانتون هم الانا دیگه پیداش می‌شه.» و باز به ساعتش نگاه کرد.

سردم شده بود گفتم: «باشه، می‌فهمم.» صدایی توی سرم می‌پیچید و مثل گردباد چرخ می‌خورد و خودش را به کله‌ام می‌کوبید.

تلفن بابا زنگ خورد، گوشی‌اش را از جیبش درآورد و بلند شد و از پشت پنجره‌ی اتاق من بیرون را دید زد. خانه‌ی ما جوری است که فقط از اتاق من و یا آشپزخانه می‌شود کوچه و خیابان را دید. روشنک هم رفت پیش بابا و با جیغ گفت: «مه‌رتاج!» و دويد طرف در پذیرایی. شنیدم که از پله‌ها پایین رفت و در حیاط را باز کرد. بابا هم از پله‌های راهرو رفت پایین و کارتن‌ها را گذاشت دم در.

## جادو واقعی است

از کنار ساختمان وزارت کار که پشتش به ما بود رد شدیم. مامان و بابا بهش می‌گفتند وزارت بی‌کار. فرعی نیایش را رد کردیم و اتوبوس، بهبودی را به سمت بالا در پیش گرفت. هنوز خیابان خلوت بود و هیچ مغازه‌ای باز نشده بود.

اتوبوس افتاده بود توی خیابان اصلی. روی شیشه داروخانه سر نبش با خط شکسته نوشته شده بود: «داروخانه دکتر آرش». شینش مثل شین‌های بابا بود؛ زیاد کشیده بودش و جوهر آخرش کمی محو بود. قبلاً جور دیگری نوشته شده بود، اصلاً روی درش چیزی ننوخته بودند. روی خرازی کنار داروخانه نوشته شده بود: «از خر شیطان نیومدی پایین اهورا؟» چشم‌هام را بستم و باز کردم، این بار نوشته بود: «حالا فلوتت رو برمی‌داشتی که اگه کفگیرت خورد ته دیگ، سازی بزنی و پولی دربیاری.» از روی صندلی بلند شدم و رفتم آن طرف. گاو غر زد. «می‌ذاری بخوایم؟»

از شیشه بیرون را نگاه کردم و دوباره برگشتم سر جای قبلی‌ام. گاو یکهو

جست زد و نشست. «خواب از سرم پرید! آروم بگیر، خب؟» و همان‌طور زل زد به عکس رنگ‌رفته‌ای از یک چمن سبز که پشت صندلی روبه‌رویش چسبانده شده بود.

تکیه دادم و بیرون را نگاه کردم. روی کرکره مغازه‌ها و روی تابلوی سنگی شاطرخسرو و در شیشه‌ای بزرگ درمانگاه شبانه‌روزی ابن‌سینا همه با خط شکسته چیزهایی نوشته شده بود، اما خوب نمی‌دیدمشان، تار بودند. گاو پوفی کرد و گفت: «اشک‌ها رو پاک کن! صبر کن، صبر کن، می‌خوای بدونی من از چی درست شدم؟» و سینه و گردنش را لرزاند.

سرم را بردم بالا و گفتم: «نه.» اما خیلی دلم می‌خواست بدانم، بدجور! گاو سرش را آورد نزدیک پنجره و گفت: «داره برف می‌باره. اولش آرومه بعد...» سر بزرگش را آن‌قدر نزدیک آورده بود که مجبور شدم بچسبم به شیشه، شاخ‌هاش برق می‌زدند، انگار برده بودشان توی اکلیل آبی.

گاو گفت: «اوناهاش. اونجاست. دیدی‌ش؟» به رد سمش، توی آسمان، نگاه کردم و یکهو با دو زانو پریدم روی صندلی. «اون...»

گاو با منگوله پشمی سر دمش بخار روی شیشه را پاک کرد. «سرماخانومه. می‌دونی اگه اول زمستون سرماخانوم رو ببینی چی می‌شه؟»

«منظورت ننه‌سرماست؟ ننه‌سرما واقعه؟»

گاو گفت: «ننه‌سرما! حالا هرچی. پپر بالا بریم اون ته یه سلامی بکنیم.» شاخ‌هاش را گرفتم و جست زدم روی کولش. گاو راه افتاد ته اتوبوس تا از شیشه بزرگ پشت اتوبوس بهتر ننه‌سرما را ببینیم. ننه‌سرما با دست

سفید چروک چروکش داشت تکه ابر سیاهی را روی یک الک دورچوبی فشار می‌داد و از زیر الک دانه‌های برف بیرون می‌پاشید. صورتش از اینجا خوب دیده نمی‌شد. اما پیراهن چین‌دار گیلاسی‌رنگش بین ابرهایی که دورش را گرفته بودند خوب پیدا بود.

گفتم: «ننه‌سرما واقعیه یا جادویی؟»

زبان صورتی کلفتش را کشید روی پوزه‌اش و دور تا دور پوزه‌اش را لیس زد: «جادو واقعیه دیگه! مزه‌گاه مونده می‌ده. روش ننوشته ویژه گاوها؟» پوزه‌اش را جنباند و ته‌مانده بیسکویت ساقه‌طلایی را انداخت روی شاخش و گرفت طرفم. بیسکویت را برداشتم. «مامان می‌گه برا لاغری خوبه.» گاو پشتش را پایین آورد و من را گذاشت کف اتوبوس و راه افتاد طرف نیمکتش.

ننه‌سرما موهای بافته‌شده سفید دو ور صورتش را کنار زد و گره لچک خال‌خالی دور موهایش را محکم کرد. بعد دوباره شروع کرد الک کردن. الک کرد، الک کرد، الک کرد تا برف همه‌جا را پوشاند و کمی بعد ناپدید شد، اما برف همان‌طور می‌بارید و من دلم می‌خواست برگردم خانه. دیگر نمی‌خواستم فرار کنم. گاو راست می‌گفت: «اگه فرار کنی، فرار نکردی. اگه بری، نرفتی.»

## اسباب کشی

خانه‌ای که آن روز دیدیم کوچک و نقلی بود با در و پنجره‌های لقلقو و بالکن پر از فضله و چلغوز و سر و صدای پرنده‌ها. اما بابا قراردادش را بست. بابا عاشق این است که خانه زهواردرفته‌ای را گیر بیاورد و مدام با آچار و پیچ و چکش از این‌ور خانه به آن‌ور خانه بدود. این خانه آن‌قدر تعمیر لازم داشت که بابا حالا حالاها سرگرم می‌شد.

فردای آن روز وقتی توی تختم داشتم به مرحله آخر مسابقه ماشین‌رانی توی برف می‌رسیدم، بابا توی واتس‌آپ نوشت: «اسباب‌کشی کردم.»

گوشی مامان بعدازظهرها مال من می‌شد تا همزمان بتوانم چند کار انجام دهم. ماشین را سر پیچ نگه داشتم و نوشتم: «اسباب‌کشی؟ واقعی؟» یک چشمم به تبلتم بود و سرایشی تندی بود که جلوی روی ماشین مسابقه‌ام بود و یک چشمم به گوشی مامان. شارو را دیدم که از پشت شیشه سرک کشید و از لای در سرید تو. کمی کنار بخاری و رجه‌وورجه کرد و خودش را گرم کرد. بعد نشست روی صندلی. بزرگ‌تر از قبل شده بود و تپله‌های چشم‌هاش برق عجیبی داشت. لحافم را کشیدم روی کولم و

خودم را مچاله کردم. شارو همان‌طور که روی صندلی نشسته بود چرق‌چرق صندلی را کشید طرفم و توی گوشه سرک کشید. بوی تند می‌داد، مثل زمانی که از ترس امتحان عرق می‌کردم و لباسم بو می‌گرفت.

بلوز و شلوار زرد بافت من را پوشیده بود. بلوزه برانش کوچک بود و ناف کاسه‌ای‌اش از زیرش بیرون افتاده بود. دلم نمی‌خواست لباس‌هام را بدهم به کسی. راست بود من چاقی بودم که دوست داشت کهنه‌هاش را نگه دارد. مامان همیشه می‌گفت: «اگه از شریه چیزهایی راحت نشی، آدم خسیس و گدایی می‌شی. بهت می‌گن کهنه‌بار.»

اما من که به زور از کسی چیزی نمی‌گرفتم. فقط دلم نمی‌خواست لباس‌مباس‌هام را با بقیه شریک شوم. خیلی خب، اصلاً من کهنه‌بار بودم. همین الان هم تصمیم گرفته بودم هر جوری شده لباسم را از شارو پس بگیرم.

بابا نوشت: «آره دیگه، کارتن کتاب‌ها و جوهرها و ابزار و قلم‌هام و کمی لباس! واقعی واقعی. کمی خرد و ریز هم خریدم... دیگه وقتشه جمع کنی بیاید.»

نتوانستم ماشین را توی جاده نگه دارم، حواسم پرت شد و از آخرین سراسیمگی سر خورد پایین و چند بار معلق زد. تایرهای بزرگش همان‌طور می‌چرخید و روی صفحه تبلت پر شد از دانه‌های برف رنگارنگی که بالا و پایین می‌پریدند. لحاف را پس زدم و برای بابا نوشتم: «کی‌ها؟» ماشین‌های برف‌رو مسابقه‌ای یکی‌یکی از ماشینم جلو زدند و من دکمه توقف مسابقه را زدم.

بابا نوشت: «کی‌ها چیه؟ منظورت چه کسانی هستن یا منظورت اینه

که...»

شارو پرتقال توی بشقاب را از روی میزم برداشت و با پوست گاز زد و با صدای بمی گفت: «یعنی واقعاً نمی‌فهمه یا خودش رو می‌زنه به کوچۀ مرادبرقی!» صورتش را کج و کوله کرد و به پرتقال توی دستش زل زد.

گفتم: «اون کوچۀ علی‌چپه!» و ابرو هام را دادم بالا.

زیر بغلش را خاراند و ملچ‌ملچ پرتقال را جوید. «مرادبرقی همون کوچۀ علی‌چپه دیگه!»

برای بابا نوشتم: «دومی.»

نوشت: «باید درستش رو بنویسی. این‌جوری من از کجا بفهمم. دومی

چی؟»

نوشتم: «باشه، باشه! منظورم اینه که یعنی چه روزهایی می‌تونیم بیایم پیشت؟» و بالش را پرت کردم روی میز.

بابا نوشت: «خب... هر وقت دلتون بخواد. درست شد؟»

شارو خم شد و کشوهای پایین تختم را بیرون کشید و گفت: «بگو نه، درست نشد. نمی‌شه هر وقت دلمون خواست بیایم.» کشوها را بستم و پاهام را جوری گذاشتم روی در کشوها که نتواند بازشان کند. صندلی را کشاند عقب و دوباره شروع کرد به خاراندن زیر بغلش.

از خاراندنش کلافه شده بودم. نوشتم: «هر وقت؟ من دلم می‌خواد یه روز مشخص باشه. دلم می‌خواد برایش برنامه‌ریزی کنم و بدونم کی اونجام و کی اینجا.»

از زیر تخت صدایی شنیدم که من را لرزاند. خودشان بودند، داشتند